

MS. WILKINSON CALLED ME NEPHEW



BLADEFREGA

خانم WILKINSON مرا خواهرزاده صدا زد

THE FAMILY · 12

یکشنبه‌ای گرم است، 23 اوت 2026، مثل بسیاری یکشنبه‌های دیگر.

ناهارى سریع امتیازی نیست، آیینی است. استراحت کوتاه بعدازظهر استثناست و تنها به این خاطر روا داشته می‌شود که سطح غیرعادی بالای دوپامینی که صبح ساخته شده پس از رویدادی غیرمنتظره به حالت عادی برگردد: امروز Bing یکی از صفحه‌هایم را برای جست‌وجویی مربوط به مادر، Gillette، در جایگاه نخست وب نشانده.

پدربزرگم از جایگاه دوم نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

به نظر نمی‌رسد خشمگین باشد.

امروز همچنین فهمیدم که King Camp Gillette در 9 ژوئیه 1932 این جهان را ترک کرد.

همین که تاریخ را خواندم، نزدیک بود از روی صندلی پپر.

پروژه خودم، gillettenarrative.com، در 9 ژوئن 2026 زاده شد.

نودوچهار سال پس از مرگ او.

و بنا بر قراردادی که با خودم گذاشته‌ام، سی‌وسه سال پیش از رفتن برنامه‌ریزی‌شده خودم در 2058.

وقتی تاریخ‌ها به هم نزدیک می‌شوند، وقتی با دقتی غیرمنتظره در هم جا می‌افتند، آدم وسوسه می‌شود باور کند که شاید الگوریتم دیگری در کار باشد — الگوریتمی که ظاهراً شباهت چندانی به آن‌هایی ندارد که به آن‌ها خو گرفته‌ایم.

مثل همیشه در چنین لحظه‌هایی، جاز انگلیسی‌زبان همراهم است.

تنها موسیقی‌ای است که ذهنم اکنون به طبعی می‌پذیرد، حالا که گیتارها و ماندولین‌های خانواده‌ام به حکم قوانین عادی طبیعت خاموش شده‌اند.

بعد ایملیم را باز می‌کنم.
ضربه‌ای تند مستقیم به قلبم می‌خورد.
Samantha از لندن می‌نویسد.
او نوۀ خانم Wilkinson است.
خاله Maggie من.
بانوی شمشیرهای ضربدری.
زنی که چندی پیش، جلوی همهٔ خانواده‌اش، مرا خواهرزاده صدا زد.
پیامش ساده است.
خانم Maggie Wilkinson در گذشته است.
به خواست خودش، که آن قدر مرا می‌شناخت که واکنشم را پیش‌بینی کند،
خبر تنها پس از خاکسپاری به من رسید.
ما انگلیسی هستیم.
قطره اشکی جای خودش را پیدا می‌کند.
مرگ هرگز چیز زیبایی نیست.
فقط چیزی است که هیچ‌وقت کاملاً انتظارش را ندارید.
از میان همهٔ زنانی که در زندگی دیده‌ام، این خالۀ خوانده تنها فصلی کوتاه
را پر کرد.
با این حال نقشش ضروری بود.
به من کمک کرد بفهمم که اشرافیت فقط در عنوان‌ها، نشان‌های خانوادگی
یا امتیازهای موروثی یافت نمی‌شود.
در آداب وجود دارد.
در رفتار وجود دارد.

در همان کیفیتی وجود دارد که انگلیسی‌زبان‌ها اغلب aplomb می‌نامند.
واژه ساده‌تری هم برایش هست.
کلاس.
این نامه را برای او می‌نویسم.
برای خانواده‌اش.
برای خودم.
برای هر خواننده‌ای که شاید روزی به اینجا برسد.
و با جمله‌ای آغاز می‌کنم که از بر دارم:
ما همانیم که هستیم به خاطر آدم‌هایی که می‌بینیم، و هیچ‌کس نمی‌تواند
این را از ما بگیرد.
ادبیات پزشکی اغلب از اقتداری سوءاستفاده می‌کند که بیماران نیازمند
یقین با رضایت به آن می‌سپارند.
بارها آنچه را به ما می‌گوید که به صرفه است.
کمتر آنچه را که مهم است.
می‌گویند بچه‌ها از تولد تا پنج سالگی خاطره ندارند.
که نمی‌توانند خاطره نگه دارند، چون ساختارهای شناختی لازم هنوز شکل
نگرفته‌اند.
بنا بر آن نظریه، هر یک از ما باید پنج سال تاریکی با خود داشته باشیم.
با این حال سیلی‌های مادرم را به یاد دارم.
سیلی‌های معلم‌های کودکستانم را به یاد دارم.
شمارشان را به یاد ندارم.
با عدد زوج شروع می‌شدند و هرگز با عدد فرد تمام نمی‌شدند.

ضربه‌هایی که در بزرگسالی می‌خوریم تقریباً همین‌طور عمل می‌کنند.
هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شمارد.
حافظه آن‌ها را چون آمار بایگانی نمی‌کند.
بی‌صدا در جان ته‌نشینشان می‌کند.
و سال‌ها بعد، آن‌ها را به صورت نوشته بیرون می‌کشد.
خداحافظ، خاله Maggie.
باشد که هر جا سفر است اکنون ادامه می‌یابد، به گرمی پذیرفته شوی.
شمشیرها ضربدری می‌مانند تا روزی که از زیرشان بگذری.
بدرود.
خواهرزاده‌ات.

Ferdinando Frega

 *Gillette Man*